



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی

تایپ : میلاد مهربانی فر

بازبینی متن : علی حسینی

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



فصل ششم

سوئیس

زمانی که از کنار خانه های کنار جاده می گذشتم توجه به جاده ای که در زیر نور مستقیم خورشید می درخشید نداشتم. تمام هوش و حواسم بر روی اطلاعاتی بود که جیکوب سخاوتمندانه با من تقسیم کرده بود. سعی می کردم به آنها سر و سامان ببخشم، و سعی کنم آنها را باور کنم. با وجود حجم بالای افکارم، احساس سبکی می کردم. وقتی لبخند جیکوب را دیدم، که رازهایش را با من در میان گذاشته بود، خوب همه چیز عالی نبود، ولی دست کم همه چیز بهتر شده بود. حق داشتم آنجا را ترک کنم. جیکوب به من نیاز داشت. و مشخصاً، همه چیز برایم معلوم بود، به هیچ وجه خطری وجود نداشت.

ناگهان از زمین سبز شد. تا یک دقیقه قبل در آینه جلویی ماشینم فقط جاده خالی دیده میشد، یک دقیقه بعد، خورشید بر سطح صاف و صیقلی اتوموبیل ولوو ای نقره ای می تابید که پشت سرم به سرعت حرکت می کرد.

زیر لب گفتم: «آه ه ه. لعنتی.»

تصمیم گرفتم کنار بزنم. اما من بزدل تر از آن بودم که بتوانم با او روبرو شوم. مثل بچه های کلاس اولی ترسو شده بودم، و خانه چارلی هم نزدیک بود. می توانستم از او به عنوان سپر دفاعی ام استفاده کنم. لا اقل مجبور می شد صدایش را پایین نگه دارد.

ولوو درست در فاصله یک اینچی من پیش می آمد. نگاهم را به جاده روبرویم دوختم.

ترسان و لرزان، به سمت خانه ی آنجلا رفتم، بی آنکه به آینه جلویی نگاه کنم. می دانستم نگاهش بر روی آینه جلو سوراخی به وجود آورده.

او تا زمانی که من جلوی خانه ی وبرها ترمز کردم، به دنبالم می آمد. اما توقف نکرد. زمانی که از کنارم می گذشت هم نگاهش نکردم. نمی خواستم حالت صورتش را ببینم. در امتداد پیاده رو به سمت در ورودی خانه دویدم تا او از آنجا دور شد.

قبل از اینکه چند ضربه به در بزنم، بن در را برایم باز کرد. انگار پشت در ایستاده بود.

با تعجب گفت: «هی بلا!»

«سلام بن، ام م م... آنجلا خونه است؟» شاید آنجلا قرارمان را فراموش کرده بود. و بعد در وحشت بازگشت به خانه غرق شدم.

«آره. البته.» صدای آنجلا حرف بن را قطع کرد. «بلا» و بعد او بالای پله ها ظاهر شد.

بن و من هر دو با شنیدن صدای ترمز شدید ماشینی از جا پریدیم، گرچه من به هیچ وجه نترسیدم، موتورماشین با صدای مهیبی خاموش شد. صدایش اصلاً شبیه ماشین ولوو نبود. این احتمالاً صدای مهمانانی بود که بن انتظارشان را می کشید.

آنجلا به کنار بن رسیده بود که او گفت: «آستین اومد»

صدای بوقی از سمت خیابان شنیده شد.

بن گفت: «بعداً می بینمت، دلم واست تنگ میشه»

او دستش را دور گردن آنجلا انداخت و صورتش را به سمت خودش کشید تا هم قد هم شوند و بتواند او را با شوق و ذوق ببوسد. بعد از یک ثانیه، آستین دوباره بوق زد.

بن وقتی از کنارم به سرعت می گذشت فریاد زد «خداحافظ آنجی، دوست دارم.»

آنجلا تاب تاب میخورد. صورتش از فرط خجالت صورتی شده بود. اما بعد به خودش آمد و تا زمانی که بن و آستین از دید ناپدید شدند برایشان دست تکان داد. و در پایان لبخند تلخی زد.

نفسی از سر راحتی کشید «ممنونم که کمکم میکنی، بلا. از ته قلبم میگویم. نه فقط اینکه از چاق شدن خلاصم

می کنی، دو ساعت منو از دست تماشای فیلم های ضعیف هنری نجات دادی.»

«از خدمتگذاری شما مشغوف هستم.» من هم احساس شرم می کردم و صورتم قرمز شد. حتی نفس کشیدن برایم سخت شده بود. احساس انسانیت آنجلا برایم بی نهایت خوشایند بود. تجربه ی طبیعی در دنیای عادی خوشایند تر بود.

به دنبال آنجلا به بالای پله ها رفتم و وارد اتاقش شدم. او سر راهش به اسباب بازی هایی که روی زمین ولو شده بود لگد زد. خانه به طرز غیر معمولی ساکت بود.

«خانواده ات کجان؟»

« پدر و مادرم دوقلو ها رو به یه مهمانی در پورت آنجلس بردن. باورم نمیشه اومدی کمکم کنی. پِن واسه اینکه از زیر کار در بره خودش رو به مریضی زد. » شکلی در آورد.

« اصلا مهم نیست. » وارد اتاق آنجلا شدم و در آنجا، دسته ای از پاکت های نامه انتظارمان را می کشیدند .

« اوه. » نفسم در سینه حبس شد. آنجلا با نگاهی عذر خواهانه به من نگاه کرد. حالا می فهمیدم چرا این همه عذرخواهی می کرد. و چرا پِن فرار کرده بود .

« فکر می کردم داری اغراق میکنی. »

« کاش اینجوری بود. مطمئنی می خوای اینکارو بکنی؟ »

« بریم سر کار. من همه روز رو وقت دارم. »

آنجلا پاکت های نامه را از وسط نصف کرد و تقسیم کرد، سپس دفترچه آدرس های مادرش را برداشت و بین مان روی میز تحریر گذاشت. برای مدتی سخت مشغول شدیم، و تنها صدای قلم هایمان که بر سطح کاغذ می لغزید به گوش می رسید.

بعد از یک دقیقه پرسید : « ادوارد امشب چیکار میکنه؟ »

قلمم به داخل پاکتی که در دستم بود افتاد. « اِمِت آخر هفته رو اومده خونه. الانم رفتن کوهنوردی کنن. »

« یه جور میگی انگار خودتم مطمئن نیستی. »

شانه ای بالا انداختم .

« شانس آوردی ادوارد یه برادر داره که میتونه باهاش بره کوهنوردی یا کمپ بزنه. نمی دونم اگر آستین نبود تا پِن رو ببره تا کارای پسرونه بکنن، باید چیکار می کردم. »

« آره، من زیاد اهل گردش نیستم. همیشه از بقیه تو کوهنوردی جا می مونم. »

آنجلا خندید « من گردش رو ترجیح میدم. »

او یک دقیقه روی نوشتن متمرکز شد. من چهار آدرس دیگر را هم نوشتم. نیازی نبود کنار آنجلا وارد بحث های بیهوده شوم. مثل چارلی، او هم با سکوت میانه ی خوبی داشت. اما مثل چارلی او هم گاهی اوقات بیش از حد مراقب میشد.

« چیزی شده؟ » با صدایی آهسته پرسید : « به نظر یکم... نگران میرسی »

ساده دلانه خندیدم. « یعنی اینقدر معلومه؟ »

« نه اونقدرام »

احتمالا دروغ می گفت، تا حال من بهتر شود.

به من اطمینان داد « اگر نمی خوام راجع بهش حرف نمی زنیم. اما اگر کمک میکنه من گوش میدم. »

نزدیک بود بگویم ممنون، ولی نمی خوام، هر چی باشه من کلی راز داشتم تا در دلم نگه دارم. دلم می خواست کمی درد دل کنم، مثل هر دختر نوجوانی. کاش مشکلاتم ساده بودند اما بد نبود فردی خارج از دنیای خون آشام ها و گرگینه ها به حرف هایم گوش میداد، فردی بیغرض.

قول داد « من سرم به کاره خودمه. » لبخندی زد و دوباره روی دفترچه آدرس هایش خم شد.

« نه. حق با توست. من یکم ناراحتم... راستش... به خاطر ادوارده »

« مگه چی شده؟ »

صحبت کردن با آنجلا بسیار آسان بود. وقتی او سؤالی این چنینی می پرسید، بر خلاف جسیکا، مطمئن بودم دنبال جریانات خاله بازی و غیبت کردن نیست. او به ناراحتی من اهمیت میداد.

« اوه، اون از دستم عصبانیه. »

« تصورش سخته. حالا دلیل عصبانیت اش چی هست؟ »

آهی کشیدم « تو جیکوب بلک رو یادت میاد؟ »

« آه ه ه »

« آره »

« چیه؟ حسودیش میشه؟ »

« نه، حسودی نه. » باید دهانم را بسته نگاه می داشتم. به هیچ وجه ی نمیشد توضیح واضحی برای این اتفاقات داد. متوجه شدم شدیداً برای درگیر شدن در صحبت های انسانی عطش دارم. « ادوارد فکر میکنه جیکوب... یه جورایی رو من تاثیر منفی داره. فکر کنم، میگه دوست نابابه... و خطرناکه. خودت می دونی من چند ماه گذشته چقدر بلا سرم اومد... گرچه به نظرم احمقانه اس. »

با تعجب دیدم که آنجلا به نشانه مخالفت سری تکان داد.

پرسیدم: « چیه؟ »

« بلا، من دیدم که جیکوب بلک چطوری نگاهت می کرد. شرط می بندم مشکل اساسی حسودیه »

« جیکوب اینجوری ام نیست »

« برای تو، شاید، اما برای جیکوب... »

« جیکوب می دونه من چه احساسی دارم. من همه چیز رو بهش گفتم. »

« ادوارد هم یه انسانه ، بلا. اونم مثل بقیه پسر ها برخورد میکنه. »

شکلکی در آوردم. جوابی برایش نداشتم.

دستم را نوازش کرد « باهاش کنار میاد »

« امیدوارم ، جیک داره دوران سختی رو می گذرونه، اون به من احتیاج داره »

« تو و جیک خیلی به هم نزدیک هستین، اینطور نیست؟ »

« مثل یه خانواده »

« و ادوارد هم خوشش نمیاد... حتماً براش خیلی سخته. خیلی دلم می خواست بدونم اگر بن بود چی کار میکرد؟ »

لبخند نصفه نیمه ای زدم « مطمئناً مثل بقیه پسر ها. »

غرغر کنان گفت : « احتمالاً »

و بعد موضوع را عوض کرد. نباید در کار آنجلا فضولی می کردم. او هم به خوبی می دانست که من اینکار را نخواهم کرد... هرگز .

« من خوابگاهم رو دیروز تحویل گرفتم. یه جایی تو ساختمان های انتهایی دانشگاهمون »

« بن میدونه قراره کجا بره؟ »

« یه خوابگاه نزدیک من، احتمالاً خیلی خوش شانس. خودت چی؟ تصمیم گرفتی کجا بری؟ »

به پایین خیره شدم، دست خرنجگ قورباغه ام در زیر دستم خودنمایی میکرد. برای چند دقیقه غرق در تصور آنجلا و بن در دانشگاه واشینگتون شدم. احتمالاً تا چند ماه آینده هم به سیاتل نقل مکان می کردند. آیا تا آن زمان سیاتل امن شده بود؟ آیا تا آن زمان خون آشام تازه متولد شده و جوان به شکارگاهی جدید رفته بود؟ یعنی جایی جدید را پیدا کرده بود؟ شاید حالا نام شهر جدیدی به سر تیتتر ترسناک روزنامه ها راه پیدا کرده بود.

آیا مقصر وجود آن سر تیتتر ها من بودم؟

سرم را تکانی دادم تا افکارم را از آن برانم، و به سؤالی که حالا برای جواب دادنش خیلی دیر شده بود، جواب بدهم
« فکر میکنم، آلاسکا. یه دانشگاه تو چنیو »

می توانستم تعجب را در صدایش بشنوم « آلاسکا؟ واقعا؟ منظورم اینه که... این عالیه. فقط فکر می کردم تو بری یه جای ... گرمتر »

همانطور که به پاکت نامه نگاه می کردم، خندیدم. « آره، فورکس روش زندگی ام رو خیلی تغییر داده »
« و ادوارد؟ »

شنیدن اسمش دلم را به پیچ و تاب انداخت. به بالا نگاه کردم « آلاسکا واسه ادوارد هم اونقدر سرد نیست »
او هم خندید. « البته که نه. » و بعد آهی کشید « اونجا خیلی دوره. اینجوری نمی تونی زیاد به خونه سر بزنی. میشه به من ای - میل بزنی؟ »

تمام وجودم لبریز از غم شدم، شاید نزدیک شدن به آنجلا کار غلطی بود. اما نمی خواستم آخرین شانسم را از دست بدهم. افکار ناخوشایند را از سرم بیرون کردم، تا بتوانم جواب سؤالات سخت آنجلا را بدهم.

« اگر بتونم بازم با این انگشت ها تایپ کنم. » و به انبوهی از پاکت های نامه اشاره کردم.

و بعد خندیدیم، و بحث مان به سمت درس ها و کلاس ها و جواب امتحانات رفت، فکرم منحرف شد. و از این گذشته موضوعاتی مهم تر وجود داشت تا نگران آنها باشم.

از ترس رفتن به خانه، در زدن تمبر ها هم کمک کردم.

آنجلا پرسید: « انگشت ات چطوره؟ »

انگشتانم را مالیدم « فکر کنم یه روزی دوباره بتونم ازشون استفاده کنم »

در ورودی خانه محکم باز شد و ما هر دو از جا پریدیم.

صدای بن از پایین پله ها به گوش رسید « آنجی؟ »

سعی کردم لبخند بزنم، اما لب هایم یاری نمیکردند. « فکر کنم حالا وقتش رسیده که من برم. »

« مجبور نیستی بری. گرچه فکر کنم اون هر چی بشه فیلمی که دیده رو تا آخرش برام تعریف میکنه... جزء به جزء. »

« چارلی نگران من میشه »

« ممنون که کمکم کردی »

« خواهش میکنم »

ضربه ای آرام به در اتاق خواب خورد.

آنجلا گفت: « بیا تو بن »

از جا بلند شدم و استخوان هایم را کشیدم.

« هی بلا. هنوز زنده ای؟ » بن با من احوالپرسی کرد و بعد به نتیجه زحماتمان نگاهی انداخت « کارتون خوبه. فکر نمی کردم از پس اش بریاین. خیلی خوبه! » او حرفش را قطع کرد و با شوق و ذوق به آنجلا گفت « آنجی! باورم نمیشه که این فیلم رو از دست دادی. شاهکار بود! آخرش یه زن زن داشت که نگو و نپرس. خیلی باحال بود. یه یارو بود... خوب، بایدخودت ببینی تا باور کنی »

آنجلا نیم نگاهی به من انداخت.

با خنده ای مصنوعی گفتم « تو مدرسه می بینمت »

آهی کشید « تا بعد »

با سرعت به سمت تراکم رفتم، و مرتب به خیابان خالی نگاه می کردم. در تمام مدت رانندگی به آینه جلو خیره بودم. اما نشانی از ماشین نقره ای رنگ وجود نداشت.

ماشین اش جلوی خانه هم پارک نشده بود، و این نشان خوبی نبود.

وقتی در را باز کردم صدای چارلی به گوشم رسید « بلا؟ »

« سلام بابا »

او را در اتاق نشیمن و جلوی تلویزیون یافتم.

« روز خوبی رو گذروندی؟ »

« خوب. » باید همه چیز را تعریف می کردم، او دیر یا زود از بیل همه چیز را می شنید. تازه او از شنیدن این اتفاقات خوشحال میشد. « امروز سر کار لازمم نداشتن. واسه همینم رفتم به لاپوش »

زیاد متعجب نشد. بیل قبلاً تماس گرفته بود.

چارلی که سعی میکرد صدایش را هیجان زده نشان دهد گفت « حال جیک چطور بود؟ »

« خوب بود »

« پیش وِبرها ام رفتی؟ »

« آره، تمام آدرس ها رو نوشتیم »

چارلی لبخند گل و گشادی زد « خیلی خوبه. » حس می کردم یک بازی در میان است چرا که بی نهایت متمرکز بود.
« خوشحالم که امروز وقتتو با دوستانت گذروندی »

« منم همینطور »

به سمت آشپزخانه چرخیدم، به امید پیدا کردن یک کار سخت. متاسفانه چارلی همه ی کارهایش را انجام داده بود.
برای چند دقیقه همانجا ایستادم، و به کف تمیز و براق زمین که آفتاب بر سطح آن می تابید خیره شدم. اما
نمی توانستم تا ابد آنجا بایستم .

به سمت راه پله رفتم « من میرم درس بخونم »

چارلی پشت سرم گفت « بعداً می بینمت »

به خودم گوشزد کردم، اگر زنده بمونم.

در اتاقم را آرام بستم و بعد رویم را به سمت اتاق برگرداندم.

البته ، او آنجا بود. به دیوار روبرویی من تکیه داده بود، و خودش را در سایه کنار پنجره پنهان کرده بود. بدنش سفت
مثل مجسمه شده بود و چهره اش بی روح بود. با اندوه به من نگاه کرد.

نفسم را در سینه حبس کردم، و منتظر سیل شدم. اما او به نگاه کردن به من ادامه داد، احتمالاً عصبانی تر از آن بود که
جوابم را بدهد.

بالاخره گفتم : « سلام »

انگار چهره اش را از سنگ تراشیده بودند. در ذهنم تا صد شمردم، اما باز هم اتفاقی نیفتاد.

من شروع کردم : « اِم م ... خوب من هنوزم زنده ام »

صدای غرشی از سینه اش شنیده شد، اما چهره اش تغییر نکرد.

با اصرار گفتم : « هیچ صدمه ای ندیدم »

تکانی خورد. چشمانش بسته شد، و با انگشتان دست راستش پایین بینی اش را گرفت.

زمزمه کرد: «بلا، هیچ می دونی امروز من تا شکستن مرز تعهدمون چقدر کم فاصله داشتم؟ تا پیام دنبالت؟ میدونی این یعنی چی؟»

نفسم در سینه حبس شد. چشمانش را گشود. مثل شب سرد و سخت بود.

با صدای بلندی گفتم «تو حق نداری.» سعی کردم صدایم را در حدی نگه دارم تا چارلی چیزی نفهمد. اما دلم می خواست فریاد بزنم. «ادوارد، اونا دنبال یه بهانه ان تا بجنگن، عاشق جنگیدن هستن. تو نمی تونی قوانین رو بشکنی»

«شاید اونها تنها کسانی نباشند که از جنگیدن لذت می برن.»

«شروع نکن... خودت این مرزو گذاشتی... خودتم بهش پایبند می مونی»

«اگر بهت صدمه ای میزدن...»

«کافیه.» حرفش را قطع کردم. «جیکوب به هیچ وجه خطرناک نیست.»

«بلا، تو نمی دونی دقیقا چی خطرناکه و چی نیست.»

«من جلوی جیکوب احساس خطر نمی کنم. همونجوری که جلوی تو نمی کنم.»

دندانهایش را به هم سایید. دستان اش را محکم مشت کرد. هنوز هم به دیوار تکیه داده بود و من متوجه فاصله بینمان شدم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت دیگر اتاق حرکت کردم. وقتی دستانم را دورش حلقه کردم تکان نخورد. در مقایسه با گرمای آفتاب امروز بعد از ظهر که از پنجره به داخل می تابید، بدن او بی نهایت سرد بود. او هم مثل سرمای بدنش، سر جایش یخ زده بود.

زمزمه کردم «منو ببخش. خیلی ناراحتت کردم»

آهی کشید، و بعد آرامتر شد. دستانش در دور کمرم حلقه شدند.

«ناراحتی ماله یه لحظه اش بود.» زمزمه کرد «امروز خیلی طولانی بود»

«قرار نبود تو خبر دار شی. فکر می کردم شکارت بیشتر طول میکشه»

به صورتش نگاهی کردم، چشمانی که به خود حالت تدافعی گرفته بود. با وحشت متوجه شدم که چشمانش مثل زغال سیاه بود. حلقه ای بنفش رنگ در زیر چشمانش پدیدار شده بود. با حیرت اخمی کردم.

«وقتی آلیس دید تو ناپدید شدی، منم دوباره برگشتم»

« نباید اینکارو می کردی. الان هم باید برگردی بری شکار کنی »

« میتونم صبر کنم »

« خیلی مسخره اس. منظورم اینه که، درسته که اون نمی تونه منو با جیکوب ببینه. اما لازم نبود تو بدونی... »

« اما من باید می اومدم. و توقع نداشته باش که بازم بهت اجازه بدم... »

حرفش را قطع کردم « من کار خودمو میکنم. و من دقیقا همین توقع رو دارم... »

« این اتفاق دیگه هرگز پیش نمیاد. »

« درسته! چون دفعه دیگه تو این همه از خود بی خود نمیشی. »

« چون دفعه ی دیگه ای وجود نداره. »

« وقتی تو بری، من درکت می کنم. حتی اگر خوشم نیاد... »

« اینجوری نیست. من زندگیمو تو خطر نمیندازم »

« منم همینطور »

« گرگینه ها منشاء خطرن. »

« قبول ندارم »

« ما راجع به این بحث نمی کنیم، بلا. »

« منم نمی کنم »

دستانش دوباره مشت شده بود. آنها را روی کمرم حس می کردم.

از سر بی حرفی گفتم: « یعنی اینا همش به خاطر امنیت منه؟ »

« منظورت چیه؟ »

« تو که... » نظریه آنجلا حتی از قبل هم احمقانه تر بود. فکرش را نیمه کاره گذاشتم « منظورم اینه که... تو که

حسودیت نمیشه؟ درسته؟ »

یکی از ابرو هایش را بالا برد « من؟ »

« جدی باش. »

« آسونه... هیچ نکته ی خنده داری تو این جریان وجود نداره »

با سوءظن اخمی کردم « یا... روی هم رفته چیز دیگه ای در میونه؟ یه جریان خون آشام - گرگینه - همیشه - دشمن؟ یه هورمون خاص؟ »

چشمانش درخشید « این فقط به خاطر خودته. من فقط به امنیت تو اهمیت میدم. »

آتش سیاه چشمانش در آن لحظه غیر قابل تصور بود.

آهی کشیدم « باشه . باور کردم. ولی میخوام یه چیزی رو بدونی... وقتی شما وارد این مزخرفات دشمن بازی بشید، من دیگه نیستم. میرم یه کشور دیگه. میرم به سوئیس. اصلا حال جنگ بین جانوران افسانه ای رو ندارم. جاکوب خانواده ی منه. تو... خوب، دقیقا نمی تونم بگی عشق زندگی منی. چون قراره بیشتر از این حرف ها دوست داشته باشم. تو عشق هستی من به حساب میای. برام مهم نیست کی خون آشامه و کی گرگینه. اگر آنجلا هم جادوگر باشه، میتونه بیاد قاطی ما »

با چشمانی خیره و در سکوت به من نگاه کرد.

با تاکید تکرار کرد « سوئیس؟ »

خنده ای کرد و بعد آهی کشید « بلا... » حرفش را قطع کرد و بینی اش را با انزجار بالا کشید.

« دیگه چیه؟ »

به من گفت : « خوب... یه وقت بهت بر نخوره... ولی بوی سگ میدی »

و بعد با شادمانی خندید، و من فهمیدم جنگ تمام شده. نفس راحتی کشیدم.

ادوارد باید به زودی به شکار نیمه کاره اش می رسید و روز جمعه با جاسپر، اِمت و کارلایل به شمال کالیفرنیا سفر می کردند.

ما در رابطه با مشکل گرگینه ها به توافق رسیدیم؛ . اما من برای دیدار با جیک احساس ناراحتی نمی کردم. برای اینکه دوباره به نزد گرگ ها روانه نشوم، حضور ادوارد و اتومبیل ولوواش در زیر پنجره من مانع از فرصت فرار میشد. من هم زیاد ول گردی نمی کردم، اما ادوارد از احساسات من خبر داشت. و اگر دوباره ماشینم را خراب میکرد، به جیکوب می گفتم تا دنبال من بیاید. فورکس خیلی طبیعی بود، مثل سوئیس... درست مثل من.

پس وقتی از کار به خانه برگشتم، آلیس به جای ادوارد درون ولوو منتظرم بود. در ابتدا مشکوک نشدم. در کنار راننده باز بود و صدای موسیقی ناآشنایی که ماشین را به لرزه انداخته بود، به گوش می رسید.

« هی آلیس. » سوار شدم « پس برادرت کجاست؟ »

او با صدای آواز موسیقی همخوانی میکرد، صدایش زیباتر از صدای آوازی بود که پخش میشد. به من توجهی نکرد و به خواندن اش ادامه داد.

در را پشت سرم بستم و گوش هایم را با دست گرفتم. اخمی کرد، و بعد صدای ضبط را کم کرد. و بعد با دیدن چشمان خیره من به خودش، نگاهی به من انداخت.

با نگرانی پرسیدم «چی شده؟ ادوارد کجاست؟»

شانه ای بالا انداخت «اونا صبح خیلی زود رفتن.»

«اوه.» سعی کردم ناامیدیم را مخفی کنم. به خودم یادآوری کردم اگر او صبح زود رفته، پس زودتر برمیگردد.

با صدایی که از فرط شادی مثل آواز شده بود گفت «پسرا همشون رفته ان. بنابراین ما امشب یه مهمونی مجردی داریم»

تکرار کردم «مهمونی مجردی؟» بالاخره مشکوک شدم.

«خوشحال نشدی؟»

برای چند لحظه به او خیره شدم.

«تو داری منو می دزدی، مگه نه؟»

بلند خندید: «فقط تا شنبه. إزمه با کارلایل هماهنگ کرده. تو دو شب پیش ما میمونی. و من خودم میارمت مدرسه و برت می گردونم»

صورتم را به سمت پنجره چرخاندم، دندان هایم را به هم فشردم.

آلیس با صدایی که بی حوصله به نظر میرسید گفت «ببخشید. اون به من باج داده»

با صدایی از بین دندان هایم گفتم «چطوری؟»

ماشین پورشه. درست مثل همونی که تو ایتالیا دزدیده بودم. البته نباید در فورکس باهاش رانندگی کنم. اما اگر تو بخوای می تونیم وقت بگیریم ببینیم از اینجا تا لوس آنجلس با پورشه چقدر طول میکشه. شرط میبندم تا نصفه شب برگشتیم»

نفس عمیقی کشیدم. «فکر نکنم دلم بخواد.» بر خودم لرزیدم.

ما چرخ زدید، و بعد با سرعت در جاده به راه افتادیم. آلیس کنار در گاراج پارک کرد. جیب بزرگِ اِمت هم در کنار ماشین قرمز رزالی پارک شده بود. و در میان آنها هم پورشه ای زرد قناری قرار داشت.

آلیس از ماشین بیرون جهید و با شادی به سمت ماشین جدیدش رفت و دستی بر سطح آن کشید «خوشگله، مگه نه؟»

«خیلی هم گرونه.» با ناباوری گفتیم «اون اینو فقط واسه اینکه دو روز مواظب من باشی بهت داده؟»
آلیس شکلکی درآورد.

یک ثانیه بعد، همه چیز با وحشت برایم روشن شد «این واسه تمام وقت هایی که اون میره؟ مگه نه؟»
سری تکان داد.

در ماشین را محکم بستم و به سمت خانه به راه افتادم. آلیس هم رقص کنان به دنبال من می خرامید.

«آلیس فکر نمی کنی بیش از حد دارین کنترل من کنین؟ شاید مثل دیوونه های زنجیری؟»

«نه شاید. تو نمی خواهی قبول کنی که یه گرگینه ی جوان چقدر میتونه خطرناک باشه. مخصوصاً وقتی من نمیتونم ببینمشون. هیچ راهی نیست که خیال ادوارد از امنیت تو راحت باشه. تو نباید این همه بی پروا باشی»

صدایم لحن تندتری گرفت «آره، حالا نیست مهمونی مجردی با خون آشام ها خیلی کم خطر»

آلیس خندید «تازه میخوام ناخن هاتو واست سوهان بکشم. قول میدم»

اینقدر هام بد نبود، گرچه باید بر خلاف میل عمل می کردم.

ازمه غذای ایتالیایی درست کرده بود... یه چیز درست و حسابی. و آلیس هم با فیلم های محبوبش آنجا بود. حتی رزالی هم آنجا بود، آرام در پس زمینه حضور داشت. آلیس برای سوهان زدن ناخن هایم اصرار کرد، و من حدس میزدم او از روی یک لیست کار هایش را انجام میداد... شاید آنها را از روی یک شبکه تلویزیونی ناجور یاد گرفته بود.

«چقدر قراره تا دیروقت بیدار بمونی؟» ناخن های سوهان زده ام حالا قرمز شده بود.

«نمیخوام زیاد بیدار بمونم. صبح باید برم مدرسه»

لب هایش را رُژ کشید.

«من کجا باید بخوابم؟» نگاهی به کاناپه کردم. کمی کوتاه به نظر میرسید. «نمیشد تو منو تو خونه ی خودم زیر نظر بگیری؟»

«اونجا که نمیشد مهمونی مجردی گرفت.» چهره آلیس تغییر کرد «تو قراره تو اتاق ادوارد بخوابی»

نفس راحتی کشیدم. کاناپه راحتی چرمی اتاق ادوارد از این بلند تر بود. از این گذشته، فرش طلایی رنگ اتاق اش هم مثل یک رخت خواب عمل میکرد.

« لاقلاً میشه برگردم خونه و وسایلم رو بیارم؟ »

زیر لب گفت: « قبلاً انجام شده. »

« میشه از تلفن استفاده کنم؟ »

« چارلی میدونه که اینجا. »

نمی خواستم به چارلی زنگ بزنم. میخوام یه قرارو بهم بزنم. »

با تعمد گفت: « اوه. من مطمئن نیستم. »

« آلیس. » ناله بلندی کردم « بزار دیگه. یالا. »

« باشه. باشه. » از اتاق خارج شد و بعد از چند ثانیه با یک تلفن همراه بازگشت. « اون صریحاً این کارو منع کرده. » و بعد تلفن را به من داد.

شماره جیکوب را گرفتم. امیدوار بودم شب را با دوستانش به بیرون نرفته باشد. شانس با من بود... جیکوب جواب تلفن را داد.

« الو سلام »

« سلام جیک، منم. » آلیس با چشمانی بی حالت به من خیره شد. و بعد به آرامی چرخید و در وسط رزالی و ازمه نشست. »

جیکوب گفت « هی بلا. » ناگهان با صدایی نگران گفت « چی شده؟ »

« خبرای خوبی ندارم. نمی تونم شنبه پیام اونجا. »

یک دقیقه سکوت شد. « زالوی احمق. فکر می کردم داره گورشو گم میکنه. وقتی نیستش تو نمیتونی زندگی کنی؟ یا شایدم کرده ات تو تابوت و درشو قفل کرده؟ »

خندیدم.

« فکر نکنم خنده دار باشه. »

« خندیدم چون تقریباً نزدیک حدس زدی. او شنبه شب برمیگرده. بنابراین زیاد مهم نیست. »

با بی میلی پرسید « یعنی داره تو فورکس تغذیه میکنه؟ »

« نه. » اجازه نمی دادم اعصابم را تحریک کند. نباید عصبانی میشدم. « اون صبح زود رفته. »

« اوه، خوب، پس بیا اینجا. زیاد دیر نشده. من میام جلوی خونه ی چارلی دنبالت. »

« کاش میشد. من خونه چارلی نیستم. یه جورایی زندانیم کردن. »

سکوت کرد، و بعد غرید « ما میایم دنبالت. » صدایش خشک و جدی شده بود.

عرق سردی از پیشانییم لغزید، اما با صدایی آرام و معمولی گفتم: « وسوسه کننده اس. منو شکنجه میکنن... آلیس ناخن هامو کشیده... »

« جدی گفتم. »

« جدی نگیر. اونا فقط میخوان جای من امن باشه. »

دوباره غرید.

« می دونم مسخره به نظر میرسه، ولی اونها از ته قلب هاشون خیر و صلاح منو میخوان. »

با ناخشنودی گفت: « قلب هاشون! »

« واسه قرارمون معذرت میخوام. باید برم بخوابم. » نگاهی به مبل سفید رنگ انداختم. « اما به زودی بهت زنگ میزنم. »

با لحن زننده ای پرسید « مطمئنی بهت اجازه میدن؟ »

« نه زیاد. » نفس عمیقی کشیدم « شب بخیر جیک. »

بعداً می بینمت. »

آلیس کنار من ایستاده بود. دستش را برای تلفن دراز کرده بود، اما من دوباره شماره گیری کردم. او به شماره نگاهی انداخت.

« فکر نکنم بتونه جواب تلفن هاشو بده. »

« براش پیغام میزارم. »

تلفن چهار بار بوق زد و بعد بدون هیچ خوش آمد گویی صدای بوق به گوش رسید.

به آرامی و شمرده گفتم «توی بد دردسری افتادی. یه دردسر گنده. خرس های بزرگ گریزلی در مقابل بلایی که اینجا توی خونه منتظره توست هیچی نیستن.»

تلفن را قطع کردم و در دستان منتظر آلیس گذاشتم. «تموم شد.»

نیش خندی زد «قسمت گروگان گیری و دزدی خیلی بانمک بود.»

«الان می خوام بخوابم.» به سمت را پله رفتم و آلیس هم دنبالم به راه افتاد.

آهی کشیدم «آلیس. من که نمی خوام در برم. اگر نقشه ای تو سرم باشه خودت میبینی. و اگر بخوای میتونی گیرم بندازی.»

با حالتی معصومانه گفت «من فقط میخوام جای وسایلتو بهت نشون بدم.»

اتاق ادوارد در آخرین قسمت طبقه ی سوم قرار داشت. با وجود بزرگی خانه به سختی میشد آنجا را اشتباه گرفت. اما وقتی چراغ را روشن کردم، با تعجب ایستادم. یعنی اتاق را اشتباه گرفته بودم؟

آلیس نخودی خندید.

سریع متوجه شدم که آنجا همان اتاق بود. فقط مبلمان عوض شده بودند. کاناپه به سمت دیوار عقب کشیده شده بود و دستگاه پخش استریو هم به قفسه سی دی ها چسبیده بود تا جا را برای یک تخت خواب بسیار بزرگی که در وسط اتاق قرار داشت، باز کنند.

دیوار شیشه ای دور نمایی از سیاهی شب را به نمایش گذاشته بود.

همه چیز به هم می اومد. روتختی طلایی رنگ، تنها کمی از دیوارها روشن تر بود. قاب تخت از آهن صیقل خورده ای ساخته شده بود. زرهای آهنی، در کناره های تخت خود نمایی می کردند. لباس خوابم در پایین تخت مرتب تا شده بود. کیف لوازم شخصی ام هم کنارش قرار داشت.

«معلومه اینجا چه خبره؟»

«نکنه فکر می کردی اون میزازه تو روی مبل بخوابی؟»

با نارضایتی غرولندی کردم و وسایلم را از روی تخت برداشتم.

آلیس خنده ای کرد «خوب دیگه من تنهات میزارم. صبح می بینمت.»

بعد از اینکه دندان هایم را مسواک زدم و لباس خوابم را پوشیدم، بالش پر غویم را از روی تخت برداشتم و روی مبل طلایی رنگ انداختم. می دانستم اینکار احمقانه بود، اما مهم نبود. تختی بزرگ و آهنی که هیچکس از آن استفاده

نمی کرد. این فراتر از حدی بود که به من برمی خورد. چراغ را خاموش کردم و روی کاناپه خزیدم. امیدوار بودم خوابیدن روی آن سخت نباشد.

در تاریکی، شیشه ها دیگر مثل آینه ای سیاه نبودند. ماه ابرهای بیرون را روشن کرده بود. وقتی چشمهایم به تاریکی عادت کردند، توانستم بخش روشن بالای درخت ها را ببینم. و روشنی بخشی از رودخانه زیر آنها. به نور نقره ای مهتاب خیره شدم. منتظر شدم تا چشم هایم سنگین شوند.

ضربه ی آرامی به در خورد.

زمزمه کردم « چیه آلیس؟ » صدایم حالتی تهاجمی گرفته بود. او را در حالی که مرا بیرون از تخت خواب مجلل ام میدید، تصور کردم.

صدای آرامی به گوش رسید « منم. » و بعد در باز شد... و من توانستم انعکاس نور مهتاب را بر صورت زیبای رزالی ببینم.

« میشه پیام داخل؟ »

فصل هفتم

پایانی ناخُش آیند